



Reborn as My Love Rival's Wife

Myanimes.ir

Anyme.ir

@myAnimes

مترجم: Moty

فصل چهار

هر دونفر از اون به بعد دیگه باهم حرفی نزدند. سوجیان از شنیدن حرف های آن بیزه "برای دوست داشتن من" به حد بالا آوردن شکه شده بود، مشکل آن بیزه چی بود، اما از اون لحظه به بعد حالت صورتش رو اخمو شده بود، به نظر می رسید که تو یه حال روحی بدی افتاده.

سوجیان حوصله نداشت که بهش توجه کنه، اون ها تازه به مراسم یادبودش رسیده بودند. سالن سوگواری خانوادگیش رو به راحتی میشد پیدا کرد. به خاطر پای لنگش، سوجیان فقط می تونست روی ویلچر بشینه و بزاره آن بیزه به ارومی هلش بده. مهمانان در سالن سوگواری بیشترشون فامیل نزدیک سوجیان بودند. همینطور تعداد کمی از همکاران نزدیک و گروهی از همکلاسی های سابقش که رابطه ی خوبی با سوجیان داشتند. اینجا، همشون جدی به نظر می رسیدند. رفقای که واقعا دوستان خوبی با سوجیان بودند هم چشماشون قرمز شده بود.

بالتر از همه، به محض اینکه سوجیان وارد شد، از طرف والدین و برادر کوچکش که صورتاشون خیس اشک بود استقبال شد.

سوجیان نتونست جلوی خودش رو برای گرفتن دستی که به دسته ی ویلچر محکم چسبیده بود رو بگیره.

بعد از اینکه همگی تعظیم کردند، انها یکی پس از دیگری از جسد سوجیان خداحافظی می کردند. وقتی که نوبت به سوجیان رسید، بالاخره دید که در داخل تابوت چطور به نظر میرسه. میشد بگی که تصادف ماشین، اینقدر شدید بوده که بدن اصلیش به صورت وحشتناکی از شکل و قیافه افتاده بود. اما خوشبختانه، بعد از ارایش جسد، جسدی که در تابوت خوابیده بود هنوز به خوشتیپی قبل بود. فرقی نمی کرد که چقدر بهش نگاه کنی، به نظر می رسید که با آرامش به خواب رفته .

اه! این خودش بود! اه! این ادم کسی به غیر از خودش سوجیان نبود! واضح که فوت نکرده بود. اه! من خب اینجام! سوجیان حس کرد که داره از درد سخته ی قلبی رنج میکنه، به همون دردناکی که می تونست باشه، بود. بی اختیار دستش رو به سمت جسد که در مقابلش بود برد. روح من الان اینجااست. لمس جسمم با روح این اجازه رو به من نمی ده که به بدنم برگردم، و دوباره خود واقعیم بشم؟ اه! خدایا، تاتاگاتا، بودا! اگه هر کدوم از شما ازاده، خودش رو به من نشون بده. به شرطی که اجازه بدی من برگردم، به شرطی که غم و اندوه والدینم رو کم کنه، من همه کاری می کنم. من حتی از بازنده بودن مادام العمر هم کناره گیری می کنم!

صدای کمی از نردیکش شنیده شد، هنگامی که گیج بود، سوجیان ناگهان فهمید که دستش گرفته شده. بعد از اینکه به خودش اومد، فهمید که همه با حیرت نگاهش می کنند. اینطوری اتفاق افتاد که، سوجیان بی اختیار دستش رو دراز کرد تا به جسد دست بزنه قبل از اینکه آن بیزه از پشت دستش رو بگیره.

سوجیان فرصت رو از دست داد. می دونست که الان شبیه شخص دیگری به نظر می رسه. هیچکس بهش اجازه نمی داد تا به جسدش دست بزنه، اما چی میشد اگه تماس روح و جسمش با همدیگه اجازه برگشتن رو بهش می داد؟ از کجا باید می فهمید اگه امتحان نمی کرد؟

سوجیان همین لحظه می دونست که دیگه راه برگشتی وجود نداره برای اینکه بعد از این مراسم بدنش رو می سوزوندن. در همون لحظه، اگه حتی راه حل دیگه ای هم داشت، بدرش نمی خورد.

تا الان، سوجیان به چیزی غیر از این فکر نکرده بود، بنابراین از این فرصت استفاده کرد! سوجیان دست آن بیزه رو پرت کرد و با شدت خودش رو روی جسدش پرت کرد، با صدای بلند بدون ریختن قطره اشکی شروع به گریه کرد.

به خاطر اینکه سوجیان ناگهانی بیرون پرید، آن بیزه و بقیه وقت نداشتند تا جلوش رو بگیرند. و سوجیان موفق شد که دست جسد رو بگیره. بعد از اون، هیاهوی بزرگی به پا شد. فریاد ها تبدیل به جیغ شد. خاله زنکا شروع به سرزنش کردن کردند. اونهایی که گرفته بودندش، از جسد کنار کشیدنش. سوجیان به هیچکدومشون توجهی نکرد.

اون تنها به یک چیز توجه کرد---- دستی که لمس کرده بود خیلی سرد بود، و حتی کوچکترین عکس العملی از خودش نشون نداده بود.

جسد و روحش با هم تماس پیدا کرده بودند، با این حال دنیا هنوز هم مثل قبل بود، هنوز هم روی ویلچر نشسته بود، هیچ گونه حرکتی از جسد دیده نمی شد.

سوجیان ناگهان حس کرد که امیدش کاملا از دست رفته.

او واقعا نمی تونست به بدنش برگرده.

مطمئن نبود که چی بدتره، بین اینکه اینطوری به ارومی مردن یا اینکه به عنوان یه زن دوباره متولد شدن و به زندگی ادامه دادن، که معنیش این بود که خانوادت و دوستان تو رو نمیشناسند.

و بنابراین وقتی که آن بیزه بهش چشم غره رفت ، زنی رو در مقابلش با نگاهی تیره، درمانده، غمگین در چشمانش دید که دو رود اشک از چشمان قرمزش بیرون می ریخت.

آن بیزه با نگاهی مات و مبهوت خیره شد و از روی عادت ابروهاش درهم گره خورد. زمانی که می خواست حرف بزنه، یکی از اعضای خانواده ی مرده که نزدیکش بود، یه پسر جوون، ناگهان سوال کرد: "سلام، می تونم بپرسم که ایا شما دوست دختر برادر من بودی؟"

طبیعتا، سوال کننده برادر کوچیک سوجیان بود.

سوجیان به دقت به زنگوله پا تابوت خانواده اش نگاه کرد برادر کوچیکش، سوجیه امسال دانشجوی سال دوم دانشگاه می شد. اون ها به طور طبیعی برای جلب محبت مادرشون می جنگیدند، اما در واقعیت سوجیان برادر کوچیکش رو دوست داشت و براش عزیز بود. دوبرادر با هم رابطه ی خیلی خوبی داشتند و در مقابلش، چشمان سوجیه مثل خرگوش قرمز شده بود. با یک نگاه، می تونست بگه که به حد در آمدن چشماش گریه کرده بود. سوجیان می دونست که این بچه پررو، که فکر می کنه اون مرده قطعا خیلی ناراحت شده بود، اما اون اینجا بود، ایستاده بود، نه رو به روش نشسته بود، بدون هیچ راهی برای اعتراف کردن. این موقعیت اینقدر تاثیر گذار بود که، یک سناریوی کاملا افسانه ای بود.

جواب دادن به سوال سوجیه یکم سخت بود. رفتار الانش شبیه معشوقی بود که دیوانه وار عاشق بود، اما مشکل اینجا بود که شوهرش دقیق پشت سرش ایستاده بود. اگه فقط سوجیان تنها بود، می تونست یه دروغی سرهم کنه تا همه چیز رو رفع و رجوع کنه، اما اگه تازه عروس یکماه از عروسی گذشته ی آن بیزه در مقابلش بگه که دوست دختر یکی دیگه است، بنظرت سوجیان رو می کشه؟

در حالی که سوجیان سردرگم شده بود، صدای آن بیزه از پشت سرش شنیده شد: "نه" سوجیان با حواس پرتی خیره شد و سریعا همراهش، سرش رو به عنوان تصدیق تکون داد: "بله من واقعا دوست دخترش نیستم."

" اوه، این واقعیت داره؟ پس اشتباه از من بود." سوجیه همزمان که عذرخواهی می کرد به ارومی لبش رو گاز گرفت، صدای خشنش از غم و اندوه گرفته بود.

سوجیان فوراً دلوپسش شد، از دهنش پرید: "نگران نباش. در زندگی بعدی برادرت قطعا یه زیبارو رو به عنوان زن داداشت پیدا می کنه."

سوجیه: "....."

.....

بعد از مراسم ختم، آن بیزه به ارومی صندلی سوجیان رو به بیرون از سالن عزاداری هل می داد. نگاهش بین صورت والدین و برادر سوگوارش و جسدش که هنوز در وسط سالن عزاداری بود می چرخید، قلبش جریحه دار شده بود، از این لحظه به بعد، دیگه متعلق به این دنیا نبود. از این موقعیت به بعد، من دیگه مرد نیستم.

از این لحظه به بعد، یه مرد مردونه ی خوب کاری به غیر از اینکه به عنوان یک زن اونم همسر رقیب عشقش به زندگی ادامه بده نمی تونست انجام بده.

چشمان سوجیان که قبلا قرمز شده بود حتی قرمزتر شد.

از این طرف، سوجیان در سکوت به خاطر سرنوشت تیره بختش گریه می کرد، اشکاش بی اختیار بیرون می اومدند. از اون طرف آن بیزه بی هیچ احساسی می دید که چشمان زنی که مقابلش بود دوباره مثل بچه خرگوش قرمز شده، و گونه هاش از رد اشک می درخشه.

در اخر، آن بیزه نتونست جلوی خودش رو بگیره و دستمالی بیرون آورد و به دست سوجیان داد.

وقتی که سوجیان دید چی به دستش داده، یخ کرد. سوجیان با ناراحتی اه کشید، در این روز ها و این سن، هنوز مردی بود که از دستمال سفره استفاده می کرد! آن بیزه قطعا ادم عادی ای نبود.

غم، غم بود، اما سوجیان هنوز با بی ادبی دستمال رو گرفت و صورتش رو پشتش پنهان کرد. بعد از اون، صدای بلند فین کردنی شنیده شد.

گوشه ی دهن آن بیزه کشیده شد. سوجیان با آرامش فین کردنش رو تموم کرد. وقتی که دید آن بیزه مستقیم بهش خیره شده، قبل از اینکه با بی ادبی دستمال سفره رو برگردونه، بهش با حواس پرتی نگاه کرد. "مرسی، بگیرش"

آن بیزه دستمال سفره رو جمعش کرد بعد فوار در نزدیک ترین سطل اشغال پرت کرد.

سوجیان نگاهش کرد. ناگهان به خاطر اینکه قبلا کلی گریه کرده بود، نتونست جلوی خودش رو بگیره و شروع به سسکه کرد.

آن بیزه به اشکایی که به مژه های بلند سوجیان اویزون بود نگاه کرد و با صدایی عمیق گفت: "برای چی داری گریه می کنی؟"

سوجیان ساکت شد، بعد با صدای ضعیفی گفت: "این مرد خیلی رقت انگیزه. خیلی خوشتیپ بود، با این حال خیلی زود مرد. حتی از دواجم نکرده بود. من خیلی براش ناراحتم."

آن بیزه جوابش رو باور نکرد و بنابراین دوباره پرسید: "تو واقعا نمیشناختیش؟"

سوجیان با قیافه ای جدی دروغ گفت: "قبل از تصادف ماشین، من واقعا نمی شناختمش"

آن بیزه با خونسردی پوزخند زد: "مگه نگفته بودی هیچی رو به خاطر نمیاری؟ از کجا می دونی که می شناختیش یا نه؟"

اگه اینو می دونی پس چرا اینو از من می پرسی؟ سوجیان بی صدا عصبانی بود و مخفیانه انگشت وسطش رو حواله اش کرد.

آن بیزه با لجاجت بهش خیره شد، او خیره موند و موند، بعد انگشتش رو بیرون آورد و زیر چشمش رو پاک کرد.

"زن ها واقعا دوست دارند گریه کنند."

وقتی که سوجیان فهمید که آن بیزه داره اشکاش رو پاک می کنه، سوجیان فوراً کنترلش رو از دست داد.

تو روح! اینکه واقعا رقیب عشقی لعنتیش این چنین بازی رمانتیک تهوع اوری رو بازی می کنه، باعث می شد که دلش بخواد دوباره بمیره!

قلب سوجیان غم و اندوهی بی نهایت رو به دوش می کشید، اما بدنی که از روی بیچارگی این غم و اندوه رو با خودش همراه داشت مونث بود. در نتیجه روشی که این غم و اندوه خودشون رو نشون می دادند نه فقط بر روی چشمان قرمز رنگ سوجیان نشون داده میشدند، بلکه گوشه‌های هم قرمز شده بودند.

وقتی که آن بیزه رفت تا به داخل ماشین حملش کنه، غم و اندوه سوجیان به نقطه ی اوجش رسید. هرچند آن بیزه قبلا او رو از کمرش بلند کرده بود و به داخل ماشین حمل کرده بود، اما قبلا تمرکزش روی فشار روحی و احساسات سردرگمش بعد از رویارویی با خانواده اش و دیدن جسد خودش بود، و به هیچ چیز دیگه ای توجه نمی کرد. بعد از اینکه به خودش اومد، سوجیان دید که آن بیزه در موقعیتی قرار گرفت که می خواست سوجیان رو به صورت خوابیده حمل کنه. در آن لحظه، سوجیان وحشت کرد.

"من. اینطوری بهتره که خودم اینکار رو بکنم."

"مطمئنی می تونی خودت به تنهایی راه بری؟"

"من می تونم"

سوجیان به آن بیزه نزدیک شد و تلوتلو خوران ایستاد. بعد، با شجاعت شروع به راه رفتن کرد، اما هنوز خیلی راه نرفته بود که دیگه نتونست از پشش بربیاد.

لعنت بهش، این مجموع پله های طولانی از کجا پیداش شد؟

سوجیان با دقت میزان انرژی رو اندازه گیری کرد و در چه حالتی باید قرار بگیره تا بتونه بره پایین به طوری که نلغزه و به پایین پله ها سقوط کنه. بدنش ناگهان حس سبکی پیدا کرد، از طرف کمر بلندش کرده بود.

وقتی که فهمید آن بیزه داره به سمت پایین پله ها به صورت افسانه ای شاهزاده خانم ها حملش میکنه، سوجیان بیش از حد غمگین شد، "منو بزار پایین! منو بزار پایین! من خودم می تونم راه برم!!"

" اگه به داد زدن ادامه بدی، پرتت می کنم پایین"

طبیعتا اینکه بزارتت پایین و پرتت کنه پایین دو موضوع کاملا متفاوت بود، سوجیان عاقلانه انتخاب کرد که دهنش رو ببنده.

اما هنوز در قلبش عزاداری می کرد، به خاطر اینکه به صورت خجالت اور شاهزاده خانم حمل شده بود اونم از طرف رقیب عشقی لعنتیش. خواهش می کنم بزارین دوباره بمیرم.